

دختر جوان اگر به خودش بود، دوست داشت در همان ۲۰ سالگی که مادرش مُرد و او هم به خاطر کثافتکاری های پدرش از خانه بیرون آمد، عروس شود تا دیگر او را نبیند، اما نشد. یعنی خواستگار خوب نصیبش نشد! چند پسر جوان هم که به او اظهار عشق کردند، همه سوء استفاده گر از آب در آمدند و این طوری شد که تا به خود آمد، دید که ۲۷ سال از سنش می گذرد. دختری زشتی نبود؛ اما گویی قسمتش آن بود که ازدواج عاشقانه نصیبش نشود! و از هفته قبل بود که عمه اش با آن پیشنهاد، وسوسه را به جانش انداخت: دختر چرا آگهی نمی زنی؟ هزار تا دختر می شناسم که این طوری ازدواج کردن و خوشبخت هم هستن.

اما او، تردید داشت، دو دل بود. فکر می کرد و از چند نفر هم شنیده بود که: آگهی دادن مال بازنده هاست. اما خیلی احساس تنهایی می کرد. چند روز فکر کرد تا بالاخره پیشنهاد عمه اش را پذیرفت. آگهی داد و فقط دو روز گذشت تا یک جواب نان و آبدار رسید و او هم قرار ملاقات را تعیین کرد و...

حالا اینجا بود. داخل یک رستوران شیک گرانقیمت و انتظار غریبه ای را می کشید که قرار بود گل سرخی را به یقه اش بزند. همان طور که سرش پایین بود متوجه شد که یک نفر – با گل سرخ به یقه – سر میزش نشست. اما همین که سر بلند کرد با تعجب گفت: پدر ... شمایی؟